

دیشب خواب پریشونی دیده بودم. داشتم دنبال کتاب تعبیر خواب می گشتم که مامان صدا زد امیر جان مامان پیر سه تا سنگ بگیر. اصلا حوصله نداشتم گفتم: من که پریروز نون گرفتم. مامان گفت: خوب دیروز مهمون داشتیم زود تموم شد. الان هیچی نون نداریم. گفتم: چرا سنگ، مگه لواشی چه عیبی داره؟ مامان گفت: می دونی که بابا نون لواش دوست نداره. گفتم: صف سنگ شلوغ. اگه نون می خواهید لواش می خرم. مامان اصرار کرد سنگ بخر، قبول نکردم.

مامان عصبانی شد و گفت: بس کن تنبلی نکن مامان حالا نیم ساعت بیشتر تو صف وایسا. این حرف خیلی عصبانیم کرد. آخه همین یه ساعت پیش حیاط رو شستم. دیروز هم کلی برای خرید بیرون از خونه علاف شده بودم. داد زدم: من اصلا نونوایی نمیرم. هر کاری می خوام بکن! داشتم فکر می کردم خواهرم بدون این که کار کنه توی خونه عزیز و محترمه اما من که این همه کمک می کنم باز هم باید این حرف و کنایه ها رو بشنوم. دیگه به هیچ قیمتی حاضر نبودم برم نونوایی.

حالا مامان مجبور میشه به جای نون برنج درسته کنه. این طوری بهترم هست. با خودم فکر کردم وقتی مامان دوباره بیاد سراغم به کلی می افتم رو دنده لچ و اصلا قبول نمی کنم. اما یک دفعه صدای در خونه رو شنیدم. اصلا انتظارش رو نداشتم که مامان خودش بره نونوایی. آخه از صبح ده کیلو سبزی پاک کرده بود و خیلی کارهای خونه خسته اش کرده بود. اصلا حفش نبود بعد از این همه کار حالا بره نونوایی.

راستش پشیمون شدم. کاش اصلا با مامان جر و بحث نکرده بودم و خودم رفته بودم. هنوز هم فرصت بود که برم و توی راه پول رو ازش بگیرم و خودم برم نونوایی اما غرورم قبول نمی کرد. سعی کردم خودم رو بزنم به بی خیالی و مشغول کارهای خودم بشم اما بدجوری اعصابم خورد بود.

یک ساعت گذشت و از مامان خبری نشد. به موبایلش زنگ زدم صدای زنگش از تو آشپزخونه شنیده شد. مامان مثل همیشه موبایلش رو جا گذاشته بود. دیر کردن مامان اعصابمو بیشتر خورد می کرد.

نیم ساعت بعد خواهرم از مدرسه رسید و گفت: تو راه که می اومدم تصادف شده بود. مردم می گفتند به یه خانم ماشین زده. خیابون خیلی شلوغ بود. فکر کنم خاتمه کارش تموم شده بود.

گفتم: نفهمیدی کی بود؟

گفت: من اصلا جلو نرفتم.

دیگه خیلی نگران شدم. یاد خواب دیشبم افتادم. فکرم تا کجاها رفت. سریع لباسامو پوشیدم و راه افتادم دنبال مامان.

رفتم تا نونوایی سنگی نزدیک خونه اما مامان اونجا نبود. یه نونوایی سنگی دیگه هم سراغ داشتم اما تا اونجا یک ساعت راه بود و بعید بود مامان اونجا رفته باشه هر طوری بود تا اونجا رفتم، وقتی رسیدم، نونوایی تعطیل بود. تازه یادم افتاد که اول برج ها این نونوایی تعطیله.

دلم نمی خواست قبول کنم تصادفی که خواهرم می گفت به مامان ربط داره. اما انگار چاره ای نبود.

به خونه برگشتم تا از خواهرم محل تصادف رو دقیق تر بپرسم.

دیگه دل تو دلم نبود. با یک عالمه غصه و نگرانی توی راه به مهربونی ها و فداکاری های مامانم فکر می کردم و از شدت حسرت که چرا به حرفش گوش نکردم می سوختم. هزار بار با خودم قرار گذاشتم که دیگه این اشتباه رو تکرار نکنم و همیشه به حرف مامانم گوش بدم.

وقتی رسیدم خونه انگشتم رو گذاشتم روی زنگ و با تمام نگرانی که داشتم یک زنگ کشدار زدم.

منتظر بودم خواهرم در رو باز کنه اما صدای مامانم رو شنیدم که داد زد: بلد نیستی درست زنگ بزنی؟ تازه متوجه شدم صدای

مامانم چقدر قشنگه...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم الهی شکر و با خودم گفتم قول هایی که به خودت دادی یادت نره.